گرفته بود وقصد داشت یك یا دوسال‌دراروپا بسیرو گردش پردازد ، درین سفر «آسیه» را نیز همراه برد و باهم برای مدتی درشهر کوچك «ل.» درکنار رود رن‌سکنی گرفتند.

گاگین در پایان داستان خود گفت :

ـ حالا دیگر امیدوارم نسبت به «آسیه» به بدی قضاوت مکنید ، او دختری ظاهرا وحشی است و همه‌کس و همه چیز را مسخره میکند ، ولی باطناً هرکس و هر فکری را چنانکه باید می‌شناسد واحترام میگذارد . مخصوصاً فکر و نظر شما برای او ارزش بسیار دارد .

دست گاگین را بگرمی فشردم ویك لحظه سکوت بین ما حکمفرما شد . سپس گاگین گفت :

ـ با این‌همه من ازبابت‌آسیه خیلی ناراحت هستم، زیرا نمیدانم با روح تند و پرهیجان او چه کنم . مثلا تاکنون هیچ مردی مورد پسند او نشده ، ولی وای بوقتی که عاشق کسی شود ، زیرا این عشق سرتاپای وجود او را یك پارچه آتش سوزان خواهد کرد . گاه حتی من خود نمی‌فهمم چطور باید بااو حرف بزنم . چنانکه چند شب پیش ، نمیدانم چرا ، فکر کرده بود که رفتار من نسبت باو سردتر شده وبا هیجان و گریه فراوان میخواست بمن ثابت کند که جز من هیچکس را دوست ندارد و نمیخواهد دوست داشته باشد .

از چند لحظه پیش سئوالی برلب داشتم که هم از گفتن آن ناراحت بودم وهم از نگفتنش . بالاخره رو به گاگین کردم و پرسیدم :

ـ ولی راستی‌آیاممکن است میان این همه جوانان

زیبا که آسیه تاکنون در سن‌پترزبورك و درکشور هـای اروپا دیده هیچکس مورد پسند او نشده باشد ؟

ـ اوه ! اتفاقاً همین جوانان‌زیبا بیش از همه مورد نفرت او هستند . برای آسیه یا یك قهرمان یعنی یك مرد خارق‌العاده لازم است یا مثلا چوپانی که با نوای نی خود دلش را بلرزاند . او از هرچیز عادی ومعمولی بیزار است. ولی ... سرشما را با گفتگوی آسیه بدرد آوردم . دیگـر وقت آنست که آزادتان بگذارم .

ـ گاگین ، امروز دلم نمیخواهد بخانه برگردم ؛ چطور است دوباره بباغ شما برویم ؟

گاگین بشیطنت لبخندی زد و دست مرا گرفت و براه افتادیم .

وقتیکه از دور تاکستان سرسبز وعمارت سفید میزبان خود را در بالای تپه دیدم ، بی‌اختیار نشاط و آرامشی در دل خویش یافتم . مثل این بود که شاخه های تاك و چمنزار سرسبز و گلهای وحشی خودرو بنظرم از همیشه زیباتر ودلپذیرتر میآمد . پس از داستان گاگین ، گوئی باری که از مدتی پیش بقلب من فشار مـی‌آورد برداشته شده بود ودوباره دلم باشادمانی می‌تپید .

***

آسیه درآستان خانه ایستاده بود . وقتی که او را از دور دیدم ، فکر کردم که مرا باهمان خنده تمسخرآمیز همیشگی خواهد پذیرفت ، ولی او بعکس خاموش و رنگ پریده بود و سعی میکرد بمن نگاه نکند .

گاگین بخنده گفت :

ـ باز ما باهم برگشتیم . ولی این‌بار خود او دلش خواست همراه من بیاید .

آسیه مضطربانه نگاهی بمن انداخت ، ومن این‌بار دست او را با گرمی تمام فشردم . مثل این بود که نسبت بدو ترحم خاصی احساس میکردم که تا آن وقت در قلب خود نمی‌یافتم . پس از شنیدن داستان گاگین علت این اضطراب همیشگی و رفتار غیر عادی و خشونت آمیز آسیه برمن روشن شده بود ، و بجای اینکه نسبت بدو خشمگین باشم از آن پس یکنوع محبت ناشی از ترحم وهمدردی بـدو احساس میکردم .

درین یك نگاه که آسیه بمن افکند یکدنیا حقیقت دریافتم . دریافتم که چگونه روح او زیربار یك ناراحتی مرموز و مبهم خورد میشود . این نکته را نیز دریافتم که جاذبه عجیبی که مرا بسوی این دختر میکشد از کجـا سرچشمه میگیرد ، زیرا تنها زیبائی آسیه نبود که مـرا فریفته خود میکرد ، آن چیزی که مخصوصا مرا بخود می‌خواند روح پرهیجان و مضطرب و حساس او بود .

من عاشق این روحی بودم که رنج میبرد و چون شمعی فروزان میسوخت و اشك میریخت . اشك او ایـن غمهای ناگهانی، این رنج ونومیدی‌کشنده، این خاموشی‌ها و کناره‌گیریهای نابهنگام بود .

قلب آسیه دریائی متلاطم بود که وی را لحظه‌ای آرام نمیگذاشت ، ولی او خود نمیدانست این هیجان و ناراحتی از کجا سرچشمه میگیرد . او خواستار محبت بود و خودش ازین معنی خبر نداشت . تارهای حساس دلش در

انتظار مضراب عشق بسر میبرد واین همه رنج و تشنج نتیجه این انتظار بود . درچنین سنی قلب هردختر جوان کانون سوزان عشق و محبت است ، ولی آسیه خود بیش از همه درین آتش میسوخت و این سوزوگداز بصورت اشك های پنهانی درمیآمد .

تمام این هیجانها ، این احساسات سوزنده ، این احتیاج شدید روحی آسیه دریك نگاه ساده او نمودار بود . بدو گفتم :

ـ آسیه . میل دارید قدری در باغ گردش کنیم؟

با شتابزدگی ، مثل آنکه بیم انصراف مرا داشته باشد ، گفت :

ـ آری !

با هم بباغ رفتیم و روی سنگی نشستیم . آسیه محجوبانه پرسید :

ـ درین چند روز تنهائی کسل نشدید ؟

ـ شما چطور ؟ در غیبت من ناراحت نبودید ؟

چهره‌اش را سرخی شرم فراگرفت و گفت :

ـ چرا ! خیلی .. ولی ازین بابت صحبت نکنیم . قدری از کوهستان برای من تعریف کنید . آیا آن بالا دست شما بابرها میرسید ؟ آیا میتوانستید وسط ابرها راه بروید ؟ اوه ! مثل اینست که من خودم را همیشه میان این ابرها احساس میکنم . راستی شما امروز از من اوقاتتان تلخ نشد ؟

ـ من ؟

ـ بلی ، شما .

ـ برای چه اینحرف را میزنید ؟

ـ نمیدانم . فقط حس کردم که اوقات شما ازرفتار من تلخ شده ، ولی آخر شما چرا ما را تنها گذاشتید و رفتید ؟

گفتم :

ـ آسیه ، من هم گاهی اوقاتم از دست شما تلـخ میشود . مثلا هروقت که شما با دیدن من بیجهت میخندید.

مثل بچه‌ای که مورد ملامت قرار گرفته باشد ، شرمگین شد وسربزیر افکنده گفت :

ـ خودم هم نمیتوانم دلیل این حالت را شرح دهم . گاهی بیهوده دلم میخواهد گریه کنم ، وآنوقت برای اینکه اشك نریزم میخندم . ولی این خنده من خنده واقعی نیست. چطورشما خودتان‌متوجه این نکته نشده‌اید ؟

دوباره یاد سفرمن کرد وپرسید :

ـ راستی صخره «لورلی» را در این کوهستان ندیدید ؟ «فراولوئیز» داستان آنرا برای من تعریف کرده . اول این صخره دریاچه‌ای بود که عشاق را در آبهای خود غرق میکرد . یکروز خودش عاشق شد وآنوقت سوز درون آنهائیرا که ملامت کرده و درامواج خود فروبرده بود فهمید ، واین بار خودش خویشتن را بآب افکند و غرق کرد . این صخره یادگاری از قلب این دریاچه است .

یکدسته پرستو ، چهچه زنـان از بالای سر مـا گذشتند . آسیه مدتی مشتاقانه بدانها نگریست و فریاد زد :

ـ آه ! چقدر خوب بود اگر بشر نیز میتوانست مثل اینها پرواز کند .

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه بتواند ازدست غمهای خود فرار کند . اگر من نیز بال داشتم همراه‌آنها میرفتم . خیلی دور میرفتم . آنجائی میرفتم که بتوانم درآن راحت باشم ودیگر صدای ناله دل خودم را نشنوم . راستی فایده این روزهائی که این طور پشت سرهم میگذرد چیست ؟ این زندگانی که اینطور سرد و یکنواخت طی میشود بچه درد میخورد ؟

دوباره خاموش شد و چند لحظه در رؤیائی عمیق فرورفت . ناگهان پرسید :

ـ اگر سئوالی از شما بکنم راستش را خواهید گفت ؟

ـ البته آسیه .

ـ دراین صورت بگوئید : آیا محبوبه خودتان را خیلی دوست دارید ؟

ـ کدام محبوبه ؟

ـ همان که برادرم آنروزبسلامتی اوباده نوشید .

بقهقهه خندیدم و گفتم :

ـ برادر شما شوخی میکرد . من هیچ محبوبه‌ای نداشتم لااقل حالا هیچ محبوبه‌ای ندارم .

ـ اوه ! راستی ؟

در چشمان معصومش برق خوشحالی درخشید و چند لحظه با حال اشتیاق خاموش ماند سپس گفت :

ـ میتوانید شعر قشنگی از پوشکین برای من بخوانید ؟

گفتم :

ـ آسیه . باطراف نگاه کنید ، همه‌جا مثل شعـر پوشکین زیبا است : آسمان ، زمین ، رودخانه ، چمن ، ببینید هوا چه عطرآگین است وچگونه خورشید عاشقانه برچهره گلها بوسه میزند ؟ بنغمه این پرنده سبکروح که یك لحظه برجای خود آرام نمیگیرد گوش بدهید . نمی‌ـ بینید همه اینها چقدر زیباست ؟

درنظر من ، آسیه با چشمان سیاه وگیسوان حلقه حلقه واندام ظریف خود باندازه همه اینها زیبا بود ، ولی این رازی بود که درقلب خودم وبرای خودم نگاهداشتم . آسیه همچنان با جذبه و شوق گفت :

ـ آری ! همه اینها زیباست . ایکاش ما هم مثل پرنده ها بال داشتیم تا درزیر آسمان شفاف پرواز میکردیم و بسرچشمه این همه زیبائی نزدیك میشدیم . راستی آیـا شما والس بلدید ؟

ـ آری ! مقصودتان چیست ؟

از جای برخاست ودست مرا گرفته بدویـدن پرداخت و فریاد زد :

ـ بیائید . بیائید . برادرم یك والس زیبا برای ما خواهد نواخت و ماخواهیم رقصید . آنقدر تند خواهیم رقصید که خودمان را مثل پرندگان سبك روح درآسمانها احساس کنیم .

لحظه‌ای بعد من واو با آهنگ پرهیجان و مست کننده والسی که گاگین با مهارت مینواخت میرقصیدیم .

آسیه چنان بسبکی میرقصید که گوئی واقعاً روی زمین پا نمیگذارد . از گیسوان او بوی عطری دلپذیـر

برمیخاست و ناگهان این عطر چنان درمن اثر کرد که در یك لحظه آسیه در نظرم سراپا عوض شد . احساس کردم که او دیگر برای من دختری ساده نیست ، زنی زیبا است . زنی که مظهر همه هیجانها و احساسات بشری است . هنگامیکه رقص تمام شد ، هنوز گرمی بدن آسیه و نفس مطبوع و تندش را احساس میکردم ، و چشمان سیاهش را میدیدم که با شوق برهم نهاده بود و هنگامی که آنها را بروی من گشود تنها اثر رؤیائی شیرین و عمیق در آن نمودار بود .

***

فردای آنروز با نشاطی فراوان بدیدار آنها رفتم، ولی چهرهٔ آسیه خسته و نگاهش افسرده بود .

پرسیدم :

ـ آسیه ، امروز ناراحت بنظر میرسید . مگر اتفاقی افتاده است ؟

ـ نه ! ولی شب را بسیار بد خوابیدم . تمام شب مشغول فکر بودم .

ـ چه فکری !

ـ این عادت دیرین من است که شب نخوابم وفکر کنم ، ولی دیشب فکر های تازه‌ای میکردم . میخواستم بفهمم که چرا گاهی انسان میداند که راه خطا میرود و باز نمیتواند بدان راه نرود . میداند که بدبختی بزرگی درانتظار اوست ولی شهامت دوری ازآنرا درخویش نمی‌یابد .... بعد با خودم فکر کردم که چرا همیشه آدم جرئت ندارد حقیقت را بگوید و هرچه را فکر میکند برزبان

آورد ، و اگر هم بخواهد بگوید خیلی از قوانین اجتماع هست که مانع او میشود ؟ یکبار دیگر فکر کردم که تربیت من کامل نیست و خیلی چیز ها است که باید یاد بگیرم ، باید پیانو ونقاشی یاد بگیرم . حتی خیاطی را هم خوب نمیدانم . خیال میکنم مصاحبت من با این ترتیب خیلی خسته کننده باشد .

ـ آسیه ، شما نسبت بخودتان عادلانه قضاوت نمیکنید . شما دختری با هوش و فهمیده هستید ، کتاب زیاد خوانده‌اید ، آموزش کافی دارید . عاقل هم هستید .

آسیه ناگهان فریاد زد :

ـ برادر . دوست ما بمن میگوید عاقل هستم . آیا راست میگوید :

گاگین که مشغول نقاشی خود بود بقهقهه خندید و آسیه بمن گفت :

ـ پس عقیده شما اینست که در مصاحبت من خسته نخواهید شد ؟

ـ البته خیر . این چه سئوالی است میکنید ؟

ـ اوه ! خیلی دلم میخواست این حرف را ازدهان شما بشنوم !

و دست کوچك او دست مرا بگرمی فشرد .

چند لحظه بعد ، دوباره بمن نگاه کرد و پرسید :

ـ راستی اگرمن بمیرم ، شما غصه خواهید خورد؟

ـ عجب سئوالی ! این حرفها چیست که امروز میزنید ؟

ـ نمیدانم . فکر میکنم که بزودی خواهم مرد .

گاهی بنظرم میرسد که پیرامون من همه چیز با من وداع میگوید . اوه ! اینطور بمن نگاه مکنید وگرنه دیگر نخواهم توانست حرف بزنم .

دوباره دست مرا گرفت و گفت :

ـ خودم می‌دانم که حرفهای بیمعنی می‌زنم . ولی تقصیر من نیست . می‌بینید : حالا دیگر حتی از روی تصنع هم نمیتوانم خنده کنم .

ازاین لحظه ببعد تا شامگاهان همچنان افسرده و خاموش ماند بیگمان بحران شدیدی در روحش حکمفرما بود که من از آن چیزی نمیفهمیدم . گاه نگاهش را بمن میدوخت و دل مرا ازاین نگاه که اثری اسرارآمیز و غیر عادی در آن هویدا بود بتپش می‌افتاد . ظاهراوی ازهمیشه آرامتر بود ، ولی بخوبی احساس می‌کردم که در درون او آتشی سوزنده زبانه می‌کشد ، ودر زیر نقاب آرامش روح وی دستخوش توفانی سهمگین است .

گاگین که از سکوت ما متعجب شده بود فریاد زد :

ـ چرا این طور خاموش مانده‌اید ؟ مایلید مثل دیروز برای شما یك قطعه والس بزنم ؟

ولی آسیه ناگهان بوحشت برگشت و شتاب‌زده گفت :

ـ نه . نه . امروزنه . امروزبهیچ قیمت‌چنین کاری مکنید .

ـ بسیار خوب . آسیه . ترا مجبور نمی‌کنم . آرام باش .

آسیه ، بارنگ پریده ، دوباره گفت :

ـ نه . امروز نه . امروز من نمیتوانم حتی یک لحظه تعادل خودم را حفظ کنم .

درکنار رود رن که امواج تیره آن همچنان برروی هم میغلطید و بسوی دریا میرفت ، ایستادم وبخود گفتم : «آیا آسیه مرا دوست میدارد و نمیخواهد ابراز کند ؟ »

***

فردا صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شدم. بمحض بیدار شدن ، بی‌اختیار ازخود پرسیدم : «آیا واقعا آسیه مرا دوست می‌دارد ؟»

ناگهان با تعجب و وحشت بحقیقت دیگری پی بردم . پی‌بردم که قیافه آسیه ونگاه او دراعماق روحم راه یافته است و نمیتوانم بآسانی آن را فراموش کنم .

به خانه گاگین رفتم . ولی آسیه خود را نشان نداد . تمام روز من و گاگین تنها بودیم . وقتیکه ازاحوال آسیه پرسیدم گفت :

ـ امروز صبح آسیه بمن گفت که سرش بشدت درد میکند و مایل است در اطاق خود بماند .

هنگام رفتن من ، آسیه با قیافه خسته و رنگ پریده برای خداحافظی‌آمد . حال اورا پرسیدم. بالبخندی افسرده گفت :

ـ اهمیتی ندارد ، ناراحتی مختصری است ولی خواهد گذشت . همه چیز خواهد گذشت . اینطور نیست ؟

ودست مرا فشرده دوباره باطاق خود رفت .

در راه بازگشت احساس کردم که ناگهان دلم از غم آکنده شده . میخواستم گریه کنم ووقتیکه بکنار رود رن رسیدم بی‌اختیار دست بدیدگان خود بردم تا نگذارم دو قطره اشك سوزنده ازآنها فروچکد .

***

آن شب وفردا تماما برای من باتلخی وبی‌تکلیفی گذشت . هیچ کار نمیتوانستم بکنم وبیکاری نیز مرا رنج میداد . حتی نیروی فکر کردن از من سلب شده بود .

مدتی سرگردان و بی‌هدف در شهر براه افتادم . یکبار بخانه برگشتم ، ولی بی‌اختیار ازآن بیرون آمدم و از همان راهی که آمده بودم مراجعت کردم . نمیدانم چند ساعت همچنان بی‌اراده وبی‌تکلیف بدین سو وآن‌سو رفتم و چندبار از هرکدام از خیابانها گذشتم .

بارآخر که بنزدیك خانه رسیدم . ناگهان صدائی از پشت سرم گفت :

ـ شما آقای «ن» هستید ؟

متعجبانه برگشتم و پسرکی را دیدم که نامه‌ای در دست داشت و آنرا بمن داد . نامه از آسیه بود .

درآن نوشته بود : «باید بهرقیمت هست شما را ببینم . امروز ساعت چهار بعد ازظهر به کلیسای کوچك سنگی ، درجاده‌ای که بسمت خرابه ها میرود بیائید . برای خاطر خدا بیائید . همه‌چیز را درآنجا بشما خواهم گفت . اگر جواب «آری» است ، توسط حامل نامه بمن خبر دهید » .

پسرك پرسید :

ـ جوابی هست ؟
ـ بگو «آری» .
با خوشحالی‌باز گشت ودوان‌دوان بسوی رودخانه رفت .

***

باطاق خودم رفتم و مشغول فکر شدم . چندین‌بار نامهٔ آسیه را خواندم وهربار بساعت نگریستم ، ولی هنوز ظهر هم نشده بود .

درباز شد . از جای جستم وبعقب نگاه کردم ، ولی آنکه وارد شده بود آسیه نبود ، گاگین بود .

چهره‌اش‌بعکس‌همیشه خسته و گرفته بود . دستمرا گرفت و با شدت فشرد . احساس کردم که دست هـایش اندکی می‌لرزید .

پرسیدم :
ـ گاگین ، چرا اینطور مضطربید ؟
روبرویم نشست و گفت :
ـ سه روز پیش داستان زندگی آسیه را برای‌شما نقل‌کردم که شما را بتعجب افکند ؛ اکنون آمده‌ام تاچیز دیگری از او بشما بگویم که باز شما را متعجب خواهد کرد . اگر کس دیگری بجای شما بود ، نه‌آن را می‌گفتم و نه این را . ولی شما مرد شرافتمندی هستید و من از گفتن این سخن ناراحت نیستم : آسیه ، خواهر من ، شما را دیوانه‌وار دوست دارد .

از جای جستم و فریاد زدم :
ـ چطور ؟ چه گفتید ؟

ـ گفتم که‌آسیه شما را دوست دارد . اوه ! نزدیك است این دختر مرا دیوانه کند ، ولی بهرحال هرعیب داشته باشد دروغ نمی‌تواند بگوید . خودش بمن گفت که شما را دیوانه‌وار دوست دارد ، ویقین دارم که همه چیزش را برسر این جنون خواهد گذاشت .

سپس مثل اینکه با خود حرف میزند گفت :

ـ دیروز آسیه تمام روز دراطاق خودش پنهان ماند . شب هم همینطور . امروز بامداد خیلی زود سراغ او رفتم . تب داشت و چشمهایش از اشك سرخ شده بود . مثل این بود که دلش نمیخواست اورا دراین حالت ببینم ، ولی من دستهایش را که از شدت تب میسوخت در دست گرفتم و پرسیدم : «آسیه ، چرابمن نگفتی که واقعا بیمار هستی؟» ناگهان بگردنم آویخت واشکریزان از من خواست که هرچه زودتر ، همین امروز اورا ازینجا ببرم . بمن گفت : «اگر میخواهی زنده بمانم ، مرا ازاینجا ببر . هرقدر ممکنست زودتر ببر و هرجا میخواهی ببر ، بشرط آنکه مرا از چنگ قلب خودم خلاص کنی ، ازین قلبی که دلم میخواهد پاره پاره‌اش کنم تا اینطور مرا آزار ندهد» . درین هنگام بود که جسته گریخته عشق خودرا نسبت بشما بمن اعتراف کرد . اوه ! نمیدانید این هیجان احساسات در او چطور ناگهانی و شدید است . درست مثل رگبار بهاری است که ناگهان بارعد و برق خود فرا میرسد و سیل‌آسا همه‌کس وهمه‌چیز را در زیر خود میگیرد . آسیه بمن گفت که از نخستین نگاه فریفته شما شده است . ولی او خیال میکندکه شما از وی بیزارید ، زیراسابقه زندگانی

و راز تولدش را میدانید . البته من بدو گفته‌ام که شما از این راز بی‌خبرید . بااین همه ناراضی است و با حساسیت فوق‌العاده خود دریافته‌است که شما چندان هم ازین نکته غافل نیستید . طفلك‌مدتهاست با قلب خودش‌در جنگ‌است وبرای نجات ازین ورطه میکوشد . هم شمارا دوست دارد وهم نمیخواهد شما ازین بابت چیزی بدانید ، مبادا بدو با نظـر حقارت بنگرید . آخرین راهی که بنظر رسیده اینست که ازینجا دور شود . امروز صبح آنقدر گریه کرد که از من قول گرفت اورا فردا همراه ببرم ، فقط آنوقت بود که قدری راحت شد ودر خواب رفت ومن‌ازین فرصت استفاده کردم و بنزد شما آمدم عقیدهٔ خود من اینست که آسیه حق دارد و تنها چاره آنست که هرچه زودتر من واو ازاینجا برویم . اول خیال داشتم همین امروز حرکت کنم، ولی یك اندیشه ناگهانی مرا ازینکار بازداشت : فکر کردم بنزد شما بیایم و بعنوان یك دوست بی‌اینکه تابع مقررات عادی گفتگو شوم ، صریحا از شما بپرسم : «آیا ممکنست آسیه نیز طرف محبت شما باشد ؟»

وقت گفتن این سخن سرخی شرم چهرهٔ گاگین‌را فرا گرفته بود وبر پیشانیش قطرات عرق میدرخشید .

بالحنی صمیمانه گفتم :

ـ آری ، گاگین ، من خواهر شما را واقعا دوست دارم .

ـ ولی ... آیا قصد ازدواج بااو نیز دارید ؟

ـ چطور میخواهید هم‌اکنون و بیمطالعه چنین سئوالی را جواب بدهم ؟ خودتان را جای من بگذارید ...

سخنم را قطع کرد و گفت :

ـ اوه ! میدانم . لازم نیست دیگر چیزی بگوئید . من ابدا حق ندارم چنین توقعی از شما داشته باشم واصلا سئوال من هم بیمورد بود . ولی چکار میتوانستم بکنم ؟ نمیشود بیش‌ازین با آتش بازی کرد . شما نیز آسیه‌را مثل من میشناختید ، متوجه علت ناراحتی من میشدید . بدبختی اینجاست که این اولین‌باری است که آسیه با چنین بحران روحی شدیدی مواجـه میشود ، وهمیشه عشق نخستین خطرناکترین عشقهاست .

گاگین برخاست و صمیمانه دست مرافشرد ورفت. مثل این بود که پاسخ نیمه منفی من بار سنگین تردید را از دوش او برداشته بود . ولی این‌بار یکباره بردوش‌من نهاده شد ؛ وقتیکه گاگین از در بیرون رفت قلب من بسختی میتپید وسرم گیج میرفت . عشق آسیه‌هم حس غرور و خود خواهی مرا راضی میکرد وهم‌آرامش روحی‌مرا برهم میزد . فکر اینکه باید بشتاب تصمیم بزرگی بگیرم مرا رنج میداد ؛ یك‌دوران شکنجه واقعی برایم آغاز شده بود .

بخود گفتم : «آیا واقعا ازدواج بایك دختر بچه هفده ساله آنهم با این روحیه عجیب او ، عاقلانه است ؟»

***

در ساعت مقرر آسیه را دیدم ؛ برروی پیرهن خویش شال آبی رنگ زیبائی افکنده بود وسراپایش از هیجانی مبهم میلرزید . نفسش تند ونامرتب بودوگاه برای آرام کردن این هیجان بی‌اختیار دست بقلب خود میبرد . اندکی بدو نزدیك شدم ، ولی وی وحشت زده بعقب‌رفت .

گفتم :

ـ آسیه ...

اما نتوانستم بقیه سخن خود را بگویم ، زیرا او سر بسوی من گرداند وبملایمت نگاه خود را بصورت من دوخت : نگاه زنی که تازه دوران عشق خودرا آغاز کرده است ؛ یك نگاه سوزنده که در آن واحد یکدنیا تقاضا و آرزو ، امید واضطراب در بر دارد ؛ مثل اینکه زن روح وقلب و سراپای خود را در همین یك نگاه خلاصه میکند و بدست محبوب میدهد .

این نگاه قلب مرا تکان داد . دیگر نتوانستم‌حرف بزنم . خم شدم و بوسه‌ای طولانی ، بوسه‌ای گرم و سوزان برانگشتان او نهادم . آسیه آهی کشید وبادستهای خود که از فرط هیجان میلرزید موهای مرا نوازش کرد .

وقتی که سر برداشتم‌وبچهرهٔ او نگریستم ، ناگهان یکه خوردم . دریك لحظه ، در یك چشم برهم‌زدن این‌قیافه بکلی تغییر کرده بود ، دیگر در آن اثر اضطراب و وحشت نمودار نبود . مثل این‌بود که اصلا این دنیا وهرچیز را که مال آنست فراموش کرده . پیشانی مرمرینش پریده رنگ‌تر بنظر میرسد ولبان سرخ شفافش نیمه باز بود ، مثل این بود که سراپای او از من بوسه‌ای میطلبید : نخستین بوسهٔ عشق .

درین لحظه بود که ناگهان متوجه شدم که دارم در راهی میروم که خواه ناخواه برای من قطعی خواهد بود . دیدم که بقول گاگین با آتش بازی میکنم واختیار خودرا یکسره بدست دل میسپارم ، ودر آن وقت ، در آن

لحظه شوم بنظرم رسید که سپردن رشته بدست دل ، دلی که منبع عشق والهام است و بخلاف عقل هرگز براه خطا نمیرود ، کاری عاقلانه نیست ؛ وانگهی یك حس خورسندی ناگهانی ، یك غرور وصف نشدنی مرا فرا گرفت . دلم میخواست این دختری که با هیجان دل خود دیوانه‌وار بسراغ عشق نخستین خویش آمده بود بیش ازاین بپای من بیفتد ، بیش‌ازاین ازمن طلب عشق کند ، بیش‌ازین برای خاطر من رنج ببرد .

درست در همان لحظه که آسیه روح وقلب وامید خودرا دریك نگاه پرهیجان تقدیم میکرد و معصومانه‌عشق سوزان خویش‌را بمن ارمغان میداد ، قدمی بعقب برداشتم و فریاد زدم :

ــ نه ، آسیه . نه ! اجازه بده قدری فکر کنم . من ازین ترتیب که تو در پیش گرفته‌ای ، ازین که راز خودت را پیش‌ازمن ببرادرت گفته‌ای ، ازین که نگذاشتی نهال عشق ما بطور طبیعی رشد کند وبارور شود ناراضی هستم . میشنوی ؟ من ازین وضع ناراضی هستم . شاید بصلاح ما باشد که قدری فکر کنیم و عاقلانه درین کار تصمیم بگیریم.

آسیه همانطور که ایستاده بود ، بی‌آنکه تکانی بخورد دوباره بمن نگریست . یك‌لحظه خاموش وآرام رشتهٔ شال آبی خود را میان انگشتانش زیر ورو کرد و سپس بتلخی لبخند زد . لبخندی که گوئی مانند قلب اواز آن خون میچکد .

آنگاه ناگهان و بشتاب ، پیش از آنکه بتوانم جلو راهش را بگیرم از در بیرون رفت ودوان دوان در سرپیچ

جاده ناپدید شد . در آنجا که ایستاده بود زمین را دیدم که دوقطره اشك برآن چکیده بود .

***

ناگهان احساس کردم که خشمی شدید سراپای مرا فرا گرفته است . در یك لحظه ، دریك آن متوجه خطای خود شدم ، متوجه شدم که با چه حماقت و سبك مغزی عالیترین ارمغان یك دختر جوان یعنی قلب پرمحبت اورا رد کرده بودم ، قلبی‌راکه اوآمده بود تا با هیجان عشق ، با فداکاری و از خود گذشتگی ، با پاکی و صفای آسمانی خودش بمن تقدیم کند .

اوه ! چطور نتوانسته بودم عظمت این‌هیجان اورا بفهمم ؟ چطور نتوانسته بودم درجهٔ کمال وزیبائی ملکوتی این عشق نخستین را درك کنم ؟

احساس کردم که چنگال پشیمانی روحمرا بسختی میخراشد . آیا واقعا من‌بودم که جرئت‌کرده بودم درمقابل این عشق ، این شراره‌ای که خداوند از آسمانها بروی‌زمین فرستاده و آنرا در کانون قلب بشر جای داده است صحبت عقل و تأمل بمیان آورم ؟ آیا من بودم که بخودم حق‌داده بودم این روحی‌را که بنیروی محبت از هرچه در جهان هست عالیتر وپاك‌تر بود مورد ملامت قراردهم ؟ آنهم من، منکه از فرط خود پسندی حتی نتوانسته بودم بندای قلب خود ، بندائی که مرا بسوی این دل پرمهر آتشین میخواند گوش فرادهم ؟ من که نتوانسته بودم حتی در حساس‌ترین لحظات زندگی خودخواهی احمقانه خویش را در مقابل

این دختر جوان که خودرا یکسره فدای محبت کرده بود فراموش کنم ؟

بخودم گفتم : «آخر من بدستور وجدان خود کار کردم !»

ولی خوب میفهمیدم که این حرف درست نیست . آیا واقعا وجدان من بود که مرا از او دور میکرد ؟ آیا حقیقتا قصد کناره‌گیری ازاو داشتم ؟ آیا در خودم آن نیرو را سراغ داشتم که برای همیشه چشم ازاو بپوشم ؟

میان چمنهای وسیع وخاموش ، صدائی شنیدم که پیاپی میگفت :

«دروغگو ! دروغگو» ، وباوحشت تمام دریافتم که این صدا صدای خود من بود . صدائی بود که بی‌اراده از لبهای من بدر میآمد .

وقتیکه بخانه گاگین رسیدم چراغ اطاق آسیه روشن بود ، ولی گاگین گفت که آسیه خواهش کرده‌است هیچکس حتی خود او نیز بسراغش نرود .

یك لحظه فکر کردم که همان وقت از او تقاضای ازدواج خواهرش‌را بکنم ، ولی‌درین‌ساعت وچنین‌بیمقدمه این حرف منطقی نبود . باخودگفتم : «فردا صبح این‌تقاضا را از او خواهم کرد . فردا برای همیشه خوشبخت خواهم شد . »

اوه ! آنوقت هنوز بدین راز بزرگ پی نبرده بودم که خوشبختی «فردا» ندارد . نه‌فردا دارد ونه‌دیروز، زیرا تاروپود آن‌فقط از «حال» بافته شده است ، وتازه این حال نیز یکروز وچند روز نیست ، همان یك «لحظه»

است ، لحظه‌ای که ممکنست بارفتن آن خوشبختی نیز برود .

نمیدانم چطور بخانه خودم باز گشتم . مثل این‌بود که قایق بادبانی کوچکی که مرا بدان سوی رودخانه میبرد روی هوا پرواز میکرد ؛ مثل این‌بود که خودم نیز بال درآورده بودم ودر آسمانها سیر میکردم .

نزدیك گلبنی ایستادم ومدتی دراز بنغمه مستانهٔ بلبلی که برفراز گلی چهچهه میزد گوش دادم . چنین پنداشتم که این بلبل با صدای آسمانی خود سرود عشق و خوشبختی مرا میخواند .

***

فردا صبح وقتیکه بخانهٔ گاگین آمدم ، از دور وضعی غیر عادی توجه مرا بخود جلب کرد . هم پنجره‌ها وهم درخانه ، همه بازبود وبیرون خانه نیز مقداری کاغذ پاره ریخته بود که زنی با جارو آنها را کنار میزده پیش‌از آنکه سئوالی کنم ، این زن بسادگی بمن گفت :

ـ مستأجرین رفته‌اند . مگر خبر ندارید .

ـ رفته‌اند ، چطور رفته‌اند ؟ کجا ؟ کی ؟

ـ امروز صبح‌خیلی زودپیش ازطلوع خورشید حرکت کردند ، ومقصد خود را نیز نگفتند صبر کنید . راستی شما آقای «ن» نیستید ؟

ـ چرا .

ـ آقای گاگین نامه‌ای برای شما گذاشته‌اند ، برایتان میآورم .

کاغذی را که بمن داد باشتاب گشودم : نامه‌از

گاگین بود وآسیه حتی یك سطر نیز درآن ننوشته بود . گاگین نوشته بود : «تصمیم خودم را پس از مطالعهٔ کامل گرفتم ، وصمیمانه تقاضا میکنم اکنون که ما رفته‌ایم در صدد پیدا کردن من و آسیه برنیائید بنظر من درین وضع خطرناك وناراحت کننده‌ای که ما با آن مواجه بودیم راه حل دیگری وجود نداشت ، ویقین دارم شما نیز بااندکی تأمل نظر مرا تصدیق خواهید کرد .

آسیه همهٔ جریان را بمن گفت ومن خوب فهمیدم که شما نمیتوانید بااو ازدواج کنید ، زیرا بعضی اصول اجتماعی است که باید بهرحال آنرا محترم شمرد . آسیه بعداز اینکه تصمیم قطعی خودرا گرفت کاملا آرام بود و من واو باکمال خونسردی مقدمات سفر را فراهم کردیم »

پایان‌نامه گاگین حاوی شرح مبسوطی بود حاکی ازینکه وی از قطع نابهنگام دوران آشنائی ما قلبا متأسف است و صمیمانه آروزی سعادت مرا میکند . یکبار دیگر نیز از من خواسته بود که در جستجوی آن دو برنیایم .

وقتیکه نامه را خـواندم ، مثل اینکه گـاگین اینجاست وحرف مرا میشنود فریاد زدم :

ـ کدام‌اصول اجتماعی ؟ چه‌اشکالی ؟که بشماحق داده بود که اورا اینطور از من بربائید ؟

نزدیك رودخانه دوباره با پسر بچه‌ای که دیروز نامهٔ آسیه را برایم آورده بود روبرو شدم . مرا صدا کرد و نامهٔ دیگری بدستم داد . این آخرین نامهٔ آسیه بود .

نوشته بود : «برای همیشه باشما خدا حافظـی میکنم ، ویقین بدانید که دیگر باهم روبرو نخواهیم شد .

عزیمت من از روی غرور وخود پسندی نیست ، ازین‌جهت است که کار دیگری نمیتوانم بکنم . دیروز وقتیکه در مقابل شما گریه کردم ، وقتی که در برابرتان زانو زدم ، اگر یك کلمه ، فقط یك کلمه گفته بودید برای همیشه نزد شما میماندم . ولی شما این کلمه را نگفتید . شاید هم بهتر بود که نگوئید . بهر حال خدا حافظ ، امیدوارم مرا از رنج کوتاهی که بی‌اختیار برایتان فراهم آوردم خواهید بخشید » .

یك کلمه ! کلمه‌ای که او انتظار داشت ... ولی‌من این کلمه را نه یك بار ، صدهابار گفته بودم : رودخانه و جنگل ، صحرا و کوه ودشت همه شاهد آن بودند که دیشب این سخن را در تمام طول راه گفتم ! با باد گفتم . باپرنده‌ها گفتم . باامواج رودخانه گفتم . با گلهای سرخ گفتم . بهمهٔ اینها گفتم که اورا دوست میدارم . فقط بخود او نگفتم . بخود او ؛ تنها او بود که از عشق من بیخبر ماند و بیخبر نیز رفت .

ولی آیا چنین چیزی ممکن بود ؟ آیاواقعا امکان داشت عشق من بدین سادگی از دست من رفته باشد ؟

اوه ! حالاآسیه را خوب‌میشناختم. حالا میفهمیدم که چگونه حس غرور و عزت نفس شدید او نگذاشته بود آن چیزی را که دیگران تحمل می‌کنند او نیز تحمل کند. ومن ... نه‌تنها دیروز بدو جواب رد داده‌بودم ، بلکه دیشب نیز در آخرین فرصت از تقاضای ازدواج بااو خود داری کردم . این تقاضا را برای «فردا» گذاشتم . فردا ! چه خوشبختی‌ها ، چه امیدها ، چه آرزوها که برسر این یك

کلمه برباد رفته‌است !

***

بایك کشتی کوچك که عصر همان روز بسوی «کلنی» می‌رفت در جستجوی ایشان که بدان سو رفته بودند براه افتادم . درکلنی دریافتم که آسیه و برادرش بسمت لندن رفته‌اند . همان وقت عازم لندن شدم ، ولی درین شهر ماه های متوالی سراغ ایندو را گرفتم و هیچ‌جا اثری از آنها نیافتم .

بدین ترتیب برای همیشه امید دیدار آسیه در دل من بدل بیأس شد . دیگر هرگز اورا ندیدم . حتی نمیدانم اکنون زنده است یاخیر ، فقط بیاد میآورم که یك روز بمن گفته بود : « مثل اینست کـه گاه همه چیز بامن وداع میگوید . »

چند سال بعد ازین واقعه ، یك‌روز در یکی از کشور های اروپا در قطار آهن زنی را دیدم که دیدار چهره‌اش بی‌اختیار خاطره آسیه را در من بیدارکرد . ولی آیا این خود او بود ؟ یاکسی بود کـه بدو شباهت بسیار داشت ؟ این نیز رازی است که هرگز بدان پی نبردم .

اما خاطره آسیه همچنان در دل من باقی ماند . از آن پس بسیار زنان دیگر شناختم و گاه درکـنار آنها لحظاتی چند احساس خوشبختی کردم ، اماهرگز .. هرگز زنی نظیر احساساتی را که آسیه در قلب من برانگیخته بود در من ایجاد نکرد . هرگز نگاهی مانند نگاه آسیه با این همه عشق وگذشت وهیجان واضطراب بمن دوخته نشد . هرگز دستی با چنین گرمی ولرزش دست مرا نفشرد .

اکنون بیش از بیست سال ازین ماجرا گذشته . دیگر دل من سرد وافسرده شده . دیگر هیجان و اضطرابی در روح من وجود ندارد .

ولی من همچنان نامه‌های آسیه ، و شاخهٔ خشك شدهٔ گل گل شمعدانی را که او یك شب بمن داد و از من خواست که آن را بیاد «محبوبهٔ زیبایم » نگاه دارم ، نگاه داشته‌ام . شاید دستی که آن شب این گل را بسوی من افکند ، ومن بیش از یکبار برآن بوسه ننهادم ، اکنون در خاك سردگور خانه گرفته باشد ، همچنانکه من نیز خود درعین زندگانی شاهد مرگ رؤیاها و آرزوهای دور و دراز خویش هستم و هـر روز قلب خـود را سردتر و تاریك‌تر می‌بینم .

ولی هنوز بوی عطر ضعیفی که ازاین شاخهٔ خشك شمعدانی برمیخیزد دل مرا بتپش میآورد ، زیرا مرا بیاد یك عشق سوزان ، یك عشق پاك وحقیقی می‌اندازد . بیاد عشق نخستین .

تریستان

از :

توماس مان

(Thomas Mann)

« آینفرید » بیمارستان معروف دکتر لئاندر از دور به باغ وسیع « زیبائی بیشتر شبیه بود . حیـاط این بیمارستان سراسر غرق گل وسبزه ودرخت بود ودر میان این گلکاری ها جا بجا آلاچیقها و صندلیهای روستائی دیده میشد که بیماران امراض عصبی بیشتر ساعات روز خودرا در آنها میگذرانیدند . منظره قله زیبا و پربرف کوهستان که در افق سر برافراشته بود برای این بیماران بسیار شاعرانه و نشاط بخش بود .

دکتر لئاندر صاحب ومدیر این بیمارستان ریشی سیاه و عینکی ضخیم داشت و مورد احترام و علاقه عمـوم

بیماران بود . رفتاری جدی و گاه خشن داشت ، زیرا وی از آن مردان علم و دانش بود که هیچ چیز خونسردی داشت ، زیرا وی از آن مردان علم ودانش بود که هیچ‌چیز خونسردی باطنیشان را برهم نمیزند . معهذا بیماران اورا دوست داشتند ، زیرا ضعف آنها قدرت دکتر را در نظرشان زیادتر میکرد .

حتی مخالفین دکتر لئاندر ، یعنی کسانیکه بعلت موفقیت اوبدو رشك‌میبردند ، تصدیق‌داشتند که «آینفرید» با هوای صاف وپاك خود بهترین نقطه برای درمان بیماران مسلول‌است . ولی مرضای «آینفرید» همه مسلول نبودند ، زیرا دراین آسایشگاه همه‌نوع بیمار مرد و زن و حتی کودك دیده میشد . دکتر لئاندر در مداوای کلیه انواع بیماری در آسایشگاه خود نتایج رضایت‌بخش گرفته بود ، وبیماران او خواه آنهائی که‌دچار امراض قلب یا تنگی نفس یا فلج وروماتیسم بودند و خواه آنهائیکه بعلت عوارض عصبی بدین نقطه پناه آورده بودند ، همه از وضع خود اظهار خوشوقتی میکردند . گاه در یکی از اطاقهای تمیز و منظم بیمارستان یکی از بیماران که قابل درمان نبود جان‌میسپرد . در این‌موقع دکترو کارکنان بیمارستان طوری رفتار میکردند که هیچکس متوجه این جریان نمیشد وهمیشه در این موارد در ساعات خاموش شب بیمار از اطاق بیرون برده میشد و وسیلهٔ پذیرائی بیمار تازه‌ای فراهم میگشت .

در همهٔ ساعات روز ، وتا پاسی از شب ، در « آینفرید » رفت و آمد و گفت و شنود ادامه داشت .

بیماران گاه در باغ وگاه در سالن بزرگ باهم صحبت میکردند و موزیك میزدند وگاهی نیز برای گردشهای دسته‌جمعی باتفاق دکتر خارج میشدند .

ولی همهٔ آنهائی که درین آسایشگاه بسر میبردند واقعا بیمار نبودند ؛ گاه کسانی برای درمان دردخود بدانجا مراجعه میکردند که دکتر هیچگونه عیب و نقصی در آنان تشخیص نمیداد ، فقط براثراصرار خودشان آنهارا در آسایشگاه میپذیرفت ودر دفتر خویش بدانها «بیماران خیالی» نام میداد .

یکی ازاین بیماران ، «اشپینل» نویسنده‌ای بود که همیشه اسم او خاطره یك سنگ قیمتی را بیاد میآورد[1] .

وی از مدتی پیش در «آینفرید» بسر میبرد ودر آنجا روزها و هفته‌ها را یکنواخت و ببطالت میگذرانید ، بی‌اینکه واقعا ماندن او در بیمارستان دلیلی داشته باشد .

***

دراوائل ژانویه ، یکی از بازرگانان ثروتمند بنام «کلویتریاهن»[2] رئیس شرکت بزرگ «ا. ا. کلویتریاهن و شرکاء» زن خود را به «آینفرید» آورد . در این موقع دیگر باغ مثل چند ماه پیش غرق گل و سبزه نبود ، زیرا پرده سپید برف همه‌جا را درزیر خود گرفته وآلاچیق‌ها و غرفه‌های زیبای باغ‌رابصورت نقاطی دورافتاده و غم‌انگیز درآورده بود .

زن جوان که از کرانه دریای بالتیك بدین نقطه

---

۱ ــ Spinell (یاقوت) ۲ ــ Klöterjahn

آمده بود دچار بیماری جهاز تنفس بود ، ولی نامه‌ایکه کلویتریاهن از طرف پزشك معالج برئیس بیمـارستان « آینفرید » ارائه داد حاکی از این‌بود که «خوشبختانـه ریه‌های وی آسیب ندیده است . »

معهذا آیا ممکن بود نگاه یك مسلول افسرده‌تر ورؤیائی تر از نگاهی باشد که در آن هنگام که روی صندلی سفید کنار سالن می‌نشست و با چهره‌ای خسته و رنگ پریده بسخنان شوهر قوی هیکلش گوش میداد ، در چشمان زیبای وی دیده میشد ؟

انگشتان او بسیار زیبا و ظریف بود ، ولی جز یك حلقهٔ ساده هیچ زینتی همراه نداشت . گیسوانش برروی سر حلقه شده بود واین طرز آرایش پیشانی ودو طرف صورتش را بهتر نمایان میکرد . این پیشانی بقدری صاف وشفاف بود که گوئی کمترین تماس با آن بلطافت آن آسیب میرسانید .

« فراوکلویتریاهن » باوجـود قیافه خسته خود سعی میکرد هرقدر ممکنست حرف بزند و بخندد . سخن گفتنش بسیار شیرین و جذاب بود و هروقت که میخواست بخندد پیش از آنکه لبان نازك و شفاف او بخنده گشوده شود در دیدگان افسرده‌اش اثر تبسم نمودار میشد . گاه فشار خنده اورا بسرفه وامیـداشت درین موارد همیشه شوهرش بسوی او خم میشد و میگفت :

ــ گابریل ، سرفه نکن . یادت‌هست که‌دکتر سرفه را برایت منع کرده است ؟ هرچند دکتر گفته‌است که ریهٔ تو سالم است ، باوجود این بهتر است از سرفه خود داری

کنی . ها ؟ گابریل ؟

در آسایشگاه اطاق زیبا و وسیعی در اختیار کلویتریاهن وزنش گذاشتند و رئیس بیمارستان ، دکتر لئاندر ، شخصا مراقبت ومداوای بیمار را بعهده گرفت .

***

ورود بیمار جدید در حلقه بیماران «آینفرید» در همهٔ آسایشگاه هیجانی رضایت آمیز پدید آورد ، و کلویتریاهن که عادت داشت همه‌جا شرح زیبائی زنش را بشنود دراینجا نیز بارضایت‌غرور آمیزی‌شاهد گفتگوهائی شد که بین همه حاضرین درباره زیبائی ودلربائی زنش صورت میگرفت .

ژنرال پیری که از قدیمترین میهمانان «آینفرید» بود وبیماری قند داشت ، در نخستین لحظه‌ایکه بیمار تازه را دید دست از غروغر معمولی خود برداشت وچندلحظه با نظری تحسین آمیز در سرپای اوخیره شد . بیمارانی که دچار فلج دست یا پا بودند از فرط هیجان سعی کردند در برابر او از جای برخیزند و دستهای خودرا حرکت دهند. حتی خانم «اشپاتس»[1] پزشك مشاور دکتر لئاندر نتوانست از ابراز تحسین خودداری کند و با شوق وعلاقه تمام بدو خوش آمد گفت .

ولی پیش از همه ، برخورد نخستین دو نویسنده اثر کرد . وی در اولین بار در راهرو آسایشگاه با خانم کلویتریاهن وهمراهانش که ازسمت مقابل میآمدند روبرو شد وناگهان ایستاد ورنگش بشدت پرید ، وبرای اینکه

1 - Spatz

نیفتد بدیوار تکیه داد . چند دقیقه بعداز آنکه بیمار و همراهانش باطاق خود رفتند ، وی همچنان ایستاده بود و بدنبال آنان نگاه میکرد .

***

هنوز دو روز نگذشته بودکه همهٔ کسانیکه در آینفرید بودند از سرگذشت خانم کلویتریاهن آگاه‌شدند. وی در شهر «برمن» تولد یافته بود ودر همانجا بود که دو سال پیش بازدواج کلویتریاهن بازرگان آلمانی کرانه بالتیك درآمده و همراه او بدین نقطهٔ سردشمالی رفته بود. دو ماه پیش در آنجا صاحب کودك تندرست وفربهی شده بود ، ولی تندرستی خود او از این واقعه چنان آسیب دیده بود که دیگر نتوانسته‌بود نیرو وتوانائی گذشته رابازیابد.

نخستین باری که از بستر وضع حمل برخاست ، رگه های خونی که هنگام سرفه از سینه‌اش خارج میشد اطرافیانش را باضطراب افکند ؛ این اضطراب وقتی زیادتر شد که پس‌از آن نیز با فواصل کم چندین مرتبه این واقعه تکرار گشت . پزشك‌معالج مدتی در مداوای او کوشید ، سپس بعنوان درمان نهائی استراحت کامل وممتد را بدو توصیه کرد .

بدین‌ترتیب ، در آن ضمن که کودك سرخ وسفید وفربه قدم بقدم جای پائی را که در دنیای زندگان برای خود باز کرده بود محکمتر میکرد مادر او مثل شمعی که پیش از خاموش شدن آخرین اشعهٔ خودرا بپراکند پیوسته ضعیف‌تر و فرسوده‌تر میشد . برای اینکه استراحت ممتد مفید افتد ، دکتر توصیه کرد که هرچه زودتر اورا بنقطه

خوش آب وهوائی ببرند که آفتاب بیشتر و هوای سالمتر وخشك‌تری داشته باشد . ودر نتیجه این دستور بود که شهرت آسایشگاه اینفرید و رئیس آن ، کلویتریاهن وزنش را بدانجا کشانیده بود .

از روزیکه ایندو به‌آینفرید آمده بودند ، کلویتریاهن همیشه خندان‌وراضی بود ، زیرا بقول‌خودش هم‌معده وهم‌وضع اقتصادیش روبراه‌بود. وی‌از آلمانیهائی بود که بطرز زندگی انگلیسی و پوشش انگلیسی و سخن گفتن انگلیسی علاقمندند ، ووقتیکه فهمید یك خانوادهٔ انگلیسی مرکب از یك‌زن ویك شوهر و سه کودك ویك پرستار در آینفرید بسر میبرند خیلی خوشحال شد .

کلویتریاهن مردی سالم وقوی بنیه بود ، انواع غذاهارا بخوبی‌میشناخت ومخصوصا در شناسائی شراب‌های عالی استاد بود . هروقت بادکتر وجمعی از دوستان تازه یافتهٔ خود در بیمارستان برسر میز مینشت با قهقهه های متوالی از میهمانی ها و «سور» ها مفصل ولایت خود داستانها میگفت وهمه را برای شرکت دراین «سورها» دعوت میکرد .

ولی گذشته از غذا و شراب خوب ، کلویتریاهن بدیگر لذات زندگی نیز بیعلاقه نبود . این‌نکته را نویسندهٔ ساکن آینفرید بهتر از همه میدانست ، زیرا یکشب هنگام رفتن باطاق خود اورا در راهرو بیمارستان دیده بود که محرمانه با یکی از پرستاران شوخی میکرد و میکوشید تا از او وعدهٔ ملاقات خصوصی‌تری بگیرد . آنشب نویسنده این منظره را دید و بالبخندی استهزاء آمیز راه خود را

عوض کرد ، ولی از آن روز ببعد هربار که کلویتریاهن را میدید بی‌اختیار بیاد این واقعه میافتاد .

باهمهٔ اینها تردیدی نبود که کلویتریاهن زنش‌را دوست داشت وزن او نیز نسبت بشوهرش علاقمند بود ، زیرا همیشه گفتار ورفتار شوهرش را با صمیمیت کامل استقبال میکرد ، ونه فقط با حس اطاعت و تسلیمی که معمولا بیماران در مقابل اشخاص تندرستان دارند بلکه با علاقه‌ای که یك تندرست نسبت بتندرست دیگر میتواند داشت گفته‌ها ودستورهای اورا اطاعت میکرد .

اما کلویتریاهن مدت اقامت خودرا در آینفرید زیاد طولانی نکرد ، زیرا باخود اندیشید که وظیفه اصلی خویش را در آوردن زنش بآسایشگاه انجام داه و اورا تحت مراقبت پزشك آزموه‌ای گذاشته است . بدینجهت بفکر بازگشت افتاد .

منطق اواین بود که باید به شهر خودش برگردد تا کارهای تجارتی را روبراه کند و مراقب‌وضع کودکش باشد . این منطق را هم خود او وهم دکتر لئاندر وسایرین پذیرفتند و بدین ترتیب زن وی «گابریل» در انتظار بهبودی در «آینفرید» تنها ماند .

***

«اشپینل» نویسنده‌ایکه از چند هفته پیش در آینفرید بسر میبرد ، آدمء جیبی‌است . تقریبا سی‌سال دارد. قدش بلند و موهایش بلوطی رنگ‌است ، ولی‌بهمین جوانی شقیقه‌هایش برنگ جو گندمی درآمده . چهره‌اش گرد و رنگ پریده است .

هرروز صورت خودرا میتراشد . نگاهش ملایم و درخشان است ولب بالائی او برجستگی خاصی دارد که بصورت وی قیافه امپراتوران روم قدیم میبخشد .

طرز لباس پوشیدنش خیلی ظریف وبا سلیقه است ، ولی پارچهٔ همه لباسهایش از پارچه های معمولی است . ظاهرش تقریبا همیشه آراسته است وهرکس در نخستین برخورد میل دارد بااو صحبت کند .

اما رفتار او غیراز همه است از همه‌کناره میگیرد ودلش میخواهد بیشتر در گوشهٔ تنهائی بسر برد . تقریبا با هیچکس معاشرت نمیکند و اگر هم کسی‌در صدد دوستی بااو برآید ، او دراولین وهله فرصت کناره میگیرد .

فقط وقتی واقعاً شادمان است که با یك منظرهٔ زیبای طبیعی ، با ترکیب متناسب رنگهای مختلف ، با محصول بدیع کار یك‌صنعتگر هنرمند ، باکوهستان بلند پربرف ، مخصوصا با جمال افق در آخرین لحظات غروب خورشید روبرو شود . دراین موقع ناگهان در چشمانش برق نشاط وتحسین میدرخشد وچهره‌اش گشاده و خندان میشود ، وفریاد میزند : «اوه ! چقدر زیباست ! » .

درچنین لحظاتی ، وی بی‌اختیار هرکس را که از کنارش میگذرد نگاه میدارد و منظره‌ای را که مورد تحسین اوست بدو نشان میدهد پیاپی تکرار میکند : «ببینید چقدر زیبا است ! خدا یا چقدر زیباست ! » بارها دراین موارد هرکس را که نزدیك خودیافته در آغوش کشیده وبوسیده‌است، بی‌اینکه بفهمدطرفش مردیازن‌است.

در اطاق او ، روی میز همیشه کتابها و مجلات

مختلف پراکنده است . یکی از این کتابها کتابی بقلم خود او است .

یکبار خانم پرستار وهمکار دکتر لئاندر این‌رمان را خوانده و بهمه اظهار داشته است که : «کاغذ وچاپ و عکس پشت جلدآن خیلی‌خوبست ، ولی آدم ازنوشته‌هایش چیزی سردر نمیآورد !» فقط این نکته بیاد خانم پرستار مانده است که همهٔ کتاب با زندگی زنان زیبا ، با لوکس و تجمل وبا شرح زیبائی مبلها و پرده ها و اشیاء قلمزده و کارهای هنری سرو کار دارد ، ولی بالاخره «کسی چیزی از آن نمیفهمد» .

هروقت «اشپینل» دراطاق خویش است ، یابرای دوستانش کاغذ مینویسد یاکتاب میخواند ، ودرهردو حال بکسی که در را باز کند میگوید : «می‌بینید ، دارم کار میکنم » .

***

چند روز پیش از بازگشت کلویتریاهن ، برای نخستین بار نویسنده باو وزنش معرفی شد . خانم و آقای کلویتریاهن برای شام خوردن به سالن بزرگ آسایشگاه آمده بودند . نویسنده بعداز همه وارد تالار شد وپس از آنکه دوستانه با عده‌ای سلام گفت و پاسخ داد ، بکنار میز خود آمد . ولی قبل از نشستن ، دکتر لئاندر طبق معمول اورا برای آشنائی با تازه واردین نزد آنها برد ومعرفی کرد . نویسنده خم شد با احترام دست خانم بازرگان را بوسید و بجای خود بازگشت .

در چند لحظهٔ اول خیلی ناراحت بود ، ولی

اندك اندك خونسردی خودرا بازیافت . در ضمن غـذا ، کلویتریاهن که میزش کنار میز وی بود با او بصحبت پرداخت واز آینفرید و وضعزندگانی درآن گفتگو کرد. دوسه بار نیز زن او با ملاحت وادب خاص خود سئوالات کوتاهی کرد که وی مودبانه بدانها پاسخ داد .

بعداز غذا ، هنگامیکه همه برای صحبت بتالار مخصوص استراحت رفتند ، خانم کلویتریاهن آهسته از دکتر لئاندر پرسید :

ـ اسم این آقا که رو بروی من نشسته چیست ؟ بنظرم اورا «اشپینلی» معرفی کردید . درست شنیده‌ام ؟

ـ نه خانم عزیز . اسمش اشپینل است ، وایتالیائی نیست ، اهل لمبرك آلمان است ❊ .

ـ گفتید نویسنده است ؟

ـ بلی خانم . گمان میکنم کتابی‌هم چاپ کرده است که ظاهراً یك رمان عشقی است ، ولی راستش را بخواهید من از کارهای ادبی او اطلاع زیادی ندارم .

از لحن دکتر خوب معلوم بود که اصلا باین‌قبیل کارها علاقمند نیست . ولی خانم کلویتریاهن بعکس با خوشوقتی فراوان گفت :

ـ اوه ! چه خوب است آدم نویسنده باشد . من هنوز با هیچ نویسنده‌ای آشنا نشده بودم .

دیگر بین آنها از اشپینل صحبتی نشد ؛ ولی‌وقتی که کلویتریاهن وزنش باطاق خود رفتند ودکتر لئاندرنیز

❊ ـ اسپینلی ازلحاظ طرز تلفظ یك کلمهٔ ایتالیائی بنظر میاید .

خواست از تالار بیرون برود ، اشپینل یك لحظه دکتررا نگاهداشت و پرسید :

ـ دکتر . اسم این زن وشوهر چیست ؟ وقتیکه شما معرفی کردید من درست متوجه نشدم .

ـ کلویتریاهن .

ـ چطور ؟

ـ کلویتریاهن !

ودکتر بی‌اینکه حرف دیگری بزند از در خارج شد .

***

کلویتریاهن بکنار دریای بالتیك ، بتجارتخانهٔ خود نزد کودکی که روز بروز فربه‌تر میشد و نمیدانست که مسئول غیر مستقیم بیماری مادر خویش‌است ، بازگشت.

ولی زن جوان در آینفرید ماند . خانم اشپاتس مشاور طبی دکتر لئاندر بااو از روز اول پیوند دوستی بست ، اما «گابریل» اصولا با همهٔ کسانیکه در آینفرید بودند بمهربانی و صمیمیت رفتار میکرد شبها بعد از غذا تقریبا همه دور اوجمع میشدند و محفلی میآراستند شگفت این بود که اشپینل نیز که تا آن زمان از همه کناره میگرفت و همه جا وحشی خوی بقلم میرفت ، ناگهان در جمع دیگران در آمده‌بود وحتی پیش از همه در محفل شبانه شرکت می‌جست‌و دیرتر از همه ازمیان جمع میرفت. در تمام ساعات روز نیز توجه او بزن جوان معطوف بود ، همچنانکه گابریل نیز بگفتگوی با نویسنده اظهار تمایل میکرد .